





نام رمان: جنگل نف رین شد ه.

نویسنده: پانیز بابائی

ژانر: ترسناک، هیجانی، عاشقان ه

خلاصه: درمورد دخت ری به نام ایلا که دانشج وی باستان شناسیه و همراه با دو تا از دوستاش مهسا و رها برای ی پروژه دانشگاهشون به جنگ لی میرن که شایعات زیادی پشتشه که جنگل نف رین شدست ولی ایلا و دوستاش اعتقادی به این چیزا ندارن و برای کشف اونجا ریسک میکنن و اونجا میرن و

جنگل نف رین شد ه

به نام خالق قل م



جنگل نف رین شد ه

ال ار است این نویسنده معروف رمان ای ترسناک: من دوست دارم شمارو به وحشتناک ت رین جاها دعوت کنم. اون مکان ذهن شماست!



او بیگناهی تنهاست.

راه برگشتی بر ایش وجود نداره.



پای مهسا و رها رو لگد کردم که اخی گفتن با اعصابان یت زی ر لب بهشون گفتم:

جنگل نف رین شد ه

- نظرتون چیه دو دقیقه حرف نزنید؟!

هیچی نگفتن دیگه و منم با خیال راحت به درس گوش دادم و جزوه نوشتم. عاشق رشته‌م که باستان شناسیه بودم ولی

به لطف این بی‌شعورا هیچوقت کامل نم‌یتونم گوش کنم. همیشه عین مگس ویز ویز میکنم. خانوم رضایی استادمون

با لبخند گفت:

نیکر رومان ایر
niceroman.ir

panzab

- خب خسته نباش ید.

همه اخیشی گفتن و شروع به جمع کردن وس ایلاشون کردن. منم وس ایلم رو تو کولم گذاشتم و گفتم:

- حرف ازاد!

مهسا چشم غره ای رفت. داشتیم م یرفتیم بوفه که نظرم به بحث چند تا از بچه های کلاس جلب شد.

- و ای اره اصلا هیچکس اونجا نم یره.

- خب مگه مغز خر خوردن برن ؟

پایس بران

- م یگن نفرین شدست!

جنگل نف رین شده
رفتم پیششون و با کنجکاوی گفتم:

- نفرین شده؟! -



- برو بابا... ندیده حرف زن.

- تو دی دی یعنی الان?! -

- نه ولی فام یل دوستم رفته اونجا و دیگه برنگشته! شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- نمیدونم ولی من اعتقاد دی به این چ یزا ندارم....روز خوش!



گوشی رو برگردوندم و گفتم:

- عکس جنگل هها!



مهسا حرف رها رو ادامه داد و گفت:

- رفتن به اونجا دیوونگی محضه ایلا!



- اگه سالم برگر دیم!

- چرا انقدر بدبین ی ؟ شاید همشون ال کی باشه!



جنگل نف رین شد ه

مهسا گف ت

- و دانشگاه ؟

- از استاد ا طلب مرخصی میکنم و میگم واسه پروژم دارم میرم شمال اونام مطمئنا استقبال میکنن!... حالا بیخیال اینا می

ای ن یا نچ؟... الان هستون به ای ن ماجرا و رفتن چیه ؟

رها گف ت

- من الان فقط دلم میخواد جفت پا ب یام تو صورتت... باشه بابا... هرچه بادا باد

مهسا با چشم غره گف ت

- بین رفیق ای من کین... دوتا خل و چ ل

با رها سوالی نگاه کر دیم تا ببینیم میاد یا ن ه

مهسا با حرص گف ت

- میام ولی اگه ی تار مواز سرم کم شه خرخرتونو میجوئ م

با خوشحالی ایولی گفت م....دلم نمیخواست تنها برم اونجا، جرئتشو نداشتم.



دنبال ج ای امنی واسه عشق بود م

جنگل نف رین شد ه
حالای اواره با احساس کبود م

نزدیک تر از سایه بودم ولی باز تو راحت



تورو خواستم شدم حالای سر شکست ه

جنگل نف رین شد ه
(ماکان بند_گره کور)

مهسا ورها رو رسوندم و رفتم خونه س عی کردم خودمو عا دی نشون بدم.



با گوشیم ور رفتم. دوباره جنگل رو سرچ کردم و با دقت به عکسا نگاه م یکردم. که گوشیم زنگ خورد مهسا بود

جنگل نف رین شده

- الو؟

- چه زود جواب دادی.... حالا بیخیال اینا م یگم اون جنگل کدوم شهره؟



- بابل چطور؟

- اییی بیول... ویلا ی بابل بابابزرگ ارثی ه رسیده به مامان بابام میگم بریم اونجا تا مدتی که اونجا ییم... و ای خدا خداروشکر که این ویلا هست و گرنه ت وی دیوونه حتما میگفتی تو ی همون جنگل ا یکبیری چادر بزنییم. از تو بعید نیست بخدا!

- خنده ای کردم و گفتم

- ای ن بود حرفت ع زیزم؟ خب خوبه... مرسی جوجو!

- کوفت جوجو... من برم خداف ظ

- بای بای جوجو و

جنگل نف رین شد ه

س ریع گوش یو از ترس جیغ جیغای مهسا قطع کردم. و رفتم میزو چیدم و غذا خوردمو و بعد ظرفارو جمع کردم و شستم هنوز از مامان خبری نشده بود. بابا هم که کارگاهه و این روزا سرش خیلی شلوغه و ناهار نم یاد. دستکش هارو از دستم در اوردم و رفتم اتاق م



با صدای الارم از خواب بیدار شدم. کش و قوسی به کمرم دادم و بلند شدم. از اتاق رفتم بیرون و رفتم دستشویی و بعد دوباره اومدم اتاقم شلوار جین یخی پوشیدم و مانتوی مشکی رنگم که کمرش کش داد و بلن دیش تا زانو بود و فقط دو تا دوکمه بالای کش کمر داشت رو پوشیدم و موهامو شونه کردم و با گوجه ای بستمش و مقنعه مو سر کردم و میزونش کردم. رژ صورتی براق با خط چشم هم ارایشم رو تکمیل کرد. کوله پشتی مو برداشتم. از اتاق رفتم بیرون مامان و بابا داشتن صبحونه می خوردن سلامی دادم که جوابم رو دادن نشستم و گفتم

اق ای خلیلی)ر بیس دانشگاه(گف ت



اهههههه سوارمو برندااشتم....صبر کن

جنگل نف رین شد ه
دوباره رفتهم خونه که صد ای جیغ رها اومد سشوارمو برداشتم و سوار ماش ین شد م
- حله ب ریم.



کاری کردی که من با دشمنم نکرد م

جنگل نف رین شد ه
(سارن_کاری کردی)

* **





- ته بندی کوچول و

جنگل نف رین شد ه

کوفتی گفتم و بعد پرسید م



اول ب ریم بخوابیم بعد بریم پاساژ گردی و شام مهمون ت

گفتم

جنگل نف رین شد ه

- از کیسه خلیفه م یبخشی ؟



- بیشعور... برید گمشید هردتون!

خندیدیم و عین بچه های حرف گوش کن رفتیم اتاقمون من س ریع خودمو انداختم رو تخت و خوابیدم.



- تو پاشو... برو دستشویی بگم به ت

جنگل نف رین شد ه

منم که حس فضول یم تحریک شده بود رفتم دستشویی صورتمو شستم و اومدم نشستم و گفتم

خب؟

قلم و پشمین

بین مهسا الان رفتم اتاقش داره خواب هفت پادشاه می بینه... بیا یواشکی با سروصدا بیدارش کنیم بعد بترسونیمش!

با تردید نگاه کردم

خیلی وحشتناک نباشه

نه بابا... سطحی

خیل خوب... نقش تو بگو!

**
بیا یواشکی

مهسا

۱

بنجره یهو باز شد و پرده رو تکون میدا د.

وا؟ من مطمئنم قبل خوابیدن بسته بود! س ریع بستمش. قلبم تند تند میزد. وای مهسا... خوب شاید به خاطر باد پنجره باز شده. در اتاق با صدای گی ریج گی ریج باز شد. دیگه کم مونده بود غش کنم. از اتاق رفتم بیرون داد زد م

- ایلا ایلا... رها ایلا

ولی جوابی نشنیدم. یهو صدای شکستن شیشه از اشیپزخونه اومد. دو یدم سمت اشیپزخونه... شیشه های شگسته با خون دیدم. عقب عقب رفتم. وای خدا ایلا.. چیشده؟ که خوردم به ی نفر... با ترس و لرر برگشتم صورت خونی و وحشتناک ی دیدم از ترس سرم رو پا بین انداختم و جیغی کشیدم و فرار کردم. با جیغ من فرد رو به روم هم ج یغی کشید و فرار کرد و خورد به ی نفر که شکل و شمایل خودش بود. افتادن رو هم با تعجب ایستادم نگاهشون کردم. ایلا و رها ماسک هاشونو در آوردن ایلا غرغر کرد

- دِ اِخه تو واسه چ ی جیغ میکش ی

رها با حرص گفت

- مهسا زمینو نگاه کرد جیغ کشید منم گفتم حتما سوسکی موشیه!

هردوشون همزمان بهم نگاه کردن.



ای

لا

مه

سا

با

اع

صبا

نیت

دا

ش

ت

نگام

جنگل نف رین شد ه

ون

می

کرد

یه و

رها

داد

زد



- وضعیت قرمز ز

- بعد دو یید رفت منم با جیغ فرار کردم و مهسا هم دنبالمون میدو یید و ته دید میکرد. از خنده قرمز شده بودم. یهو خوردم به ی نفر... اخی گفتم ی پسره بود س ریع پاشدم و ببخشیدی گفتم اونم پاشد و خودشو تکوند و گف ت

سده

- اشکالی نداره... شما تازه اومدید اینجا

- بله... چطور؟

تازه متوجه رنگ چشاش شدم... سرمه ای و رگه ه ای سبز... خیلییی خوشگل در عین حال عجیب... انگار تو این تاریکی نور داشت.

- کدوم ویلا؟...اخه تا اونجایی که من میدونم اینجا هیچکس زندگی نمیکنه!



- اون... تفریح

لبخند مح وی رو لبش اومد ولی زود از بین رفت گفت



بعد از گفتن این حرف از کنارم گذشت. حرفش تو ذهنم دوباره پلی شد

"خودتو قربانی اون دیوونه نکن"

منظورش چیه؟... الان دیوونه چه ربطی به جنگل داره؟ سرمو به طرفین تکون دادم و ای بیخیال ایلا فعلا ب
بیخیال!

به اطراف نگاه کردم پس رها و مهسا کجا بودن؟ یهو یا صحنه رو به روم دهنم باز موند!

مهسا و رها افتاده بودن زمین و داشتن هم دیگه روم یزدن پسرهم با تعجب نگاهشون میکرد... بعد لبخند محوی رو
لبش اومد و رفت. حتما م یگه اینا چه دیوون!

رفتم به زور مهسا و رها رو جدا کردم مهسای پس گردنی هم به من زد و بعد کمی بحث کردن آتش بس شد.

رفتیم ویلا... مهسا و رها انقدر غرق جنگ بودن اصلا اون پسر رو ن دیدن... به چهرش فکر کردم... چهره خوبی
داشت... ولی همون چشاش عجیب بود.

مهسا رو این کوبی د

پس برودن

- بریم بیرون؟

جنگل نف رین شد ه
رها به سیبش گا زی زد و گف ت



ای ن چه سوالیه؟...بریم د یگه...برین اماده شید...زود..تند...س ریع!





- دلت میخواد خودم عین مهسا م یترسونمت ن یا زی به ای ن کارا نیست جونم!

- شما حرف نزنید لطفا!....مهسا برون به سمت جنگل

مهسا گف ت

- الان که دارم فکر میکنم هیجان خوب یه منم دوست دارم بریم!

بعد روند سمت جنگل...تورا راه دیگه ه یچکس حرفی نمیزد.

رسیدیم. از همه زودتر خودم پ یاده شدم رها و مهسا هم پیاده شدن ولی به ماشین چسبیده بودن پرس ید م



- مگه نگفتم نی ای اینجا ؟

قدرت حرف زدن نداشتم. دستشو به نشونه تهدید تکون داد.



ی بار دیگه اینجا بیای میکشمت فه میدی؟...میکشمت...زود برو دیگه هم اینجا ا پیدات نشه...برو!



جنگل نف رین شد ه
سرمو به معنی نه تکون دادم مهسا دوباره گفت

پس چی ؟



☆ • پارت هفتم • ☆

با گفتن این حرف تو دلم وجودم لبریز از ترس شد. اروم به سمت در رفتم و در رو باز کردم. هیچ چیزی ترسناک ی نبود. برای همین شونه ای بالا انداختم و به اتاقم رفتم و در رو بر ای اطمینان ب یستر بستم و قفل کردم. لبخن دی رو لبم نشست... حالا بهتر شد!

خواستم برم بخوابم ولی با چیزی که تو اینه دیدم جیغی از ترس کشیدم!

اون شخص خواست بیاد نز دیکم و ب گیرتم که با باز شدن در غیب شد. افتادم زمین رها و مهسا د ویدن سمتم رها با نگرانی گف ت

- ایلا چی شده ؟

چیزی نگفتم اون شخص با اون صورت وحشتناکش چشم ای بیضی و لب ای کوچیک مثل سکه باز و کل دور لبش دندون ه ای ری ز و تیز خونی بود.

دوباره با فکر کردن بهش چشم رو بستم و خیلی اروم ماجرا رو بر ای مهسا و رها تع ریف کردم. مهسا گف ت

- بچه ها موضوع داره خیلی ناجور میشه!... من طاقت دیدن این موجودات رو ندارم.... هنوز دیر نشده بی اید ب ریم خونمون!



جنگل نف رین شده

رها با حرص گفت



مها گفت

- نه!...من تنهایی نمیتونم بخوابم!



اوناهم موافقتشون رو اعلام کردن و رف تیم اتاق مهسا خواب دیدیم.

یهو یکی محکم لگ دی به شکمم زد اخ ارومی گفت م و پاشدم مهسا بیشعور بود!

دیگه خوابم نمیومد رفتم دستش وی و بعد موهامو شونه کردم. تصمیم گرفتم تا بچه ها بیدارم یشن برم بیرون قدم بزنم.

شال هم رنگ بول یزم، سفید، برداشتم. از خونه بیرون رفتم هوای خیلی خوبی بود و جون میداد واسه قدم زدن!

بعد از ی ربع قدم زدن خسته شدم. همش داشتم این خ یابونو بالا و پایین م یرفتم خب!...ولی خب خود خیابون خیلی خفن بود و درخت و بوته زیاد داشت. جاده اسفالت نبود. خاک ی بود و این به قشنگی محوی ط اضافه میکرد.

دوباره چشمم به اون دو چشم سرمه ای افتاد. ولی خب اون منو ن دید!...اخمی

کردم..مطمئمم اون از اینکه چرا اون ماجرا افتاده خبر داره. فرد خیلی خیلی مشکوکیه!..یه جورایی ازش میترسم!



- جواب من رو بده!

جنگل نف رین شد ه

- من یه نفرم که ن میخوام اون جنگل به کسی اسیی بزنه ؟

- تا حالا اسیی ب ا وجودت اون جنگل نزده ؟

- چرا!... من نمیتونم هر دق یقه اونجا باشم... و این باعث گرفتن جون شده!

دستی به صورتم کشیدم و گفت م

- کی و باعث و بان یشه!

به نقطه ای خیره شد و زمزمه کرد:

- معلوم نیست!

سوالی که ذهنم رو مشغول کرده بود پرسیدم:

پایس مردان

- اسم تو چیه ؟

- آریسن(آریسن به معنی مرد مبارزه جهت اطلاع !)

یهو یکی بازوم روگرفت.برگشتم رها بود با جیغ جیغ گف ت



جنگل نف رین شده
- آیلا..؟!..تو خوبی؟...اینجا که کسی نیست!

- شوخی که نم یکنی

سرشو به معنی نه تکون داد. و رفتم به آرسن نگاه کردم که با لبخند کجی نگام م یکرد. و این مهرتا یید برای حرف رها بود. این یعنی....این یعنی

افتادم روی زم ین...آرسن روحه؟...جنه؟...پریه؟....رها هیینی کشید و کنارم زانو زد.

- آیلا؟...بلند شو!...آیلا خوبی؟

بی توجه به رها به آرسن کردم تغییری به ژستش نداده بود. گفتم

- تو کی هستی؟

بعد با جیغ گفتم

- توی عوضی چه جونوری هستی؟.....از جونم چی میخوای؟

جنگل نف رین شد ه

رها باگ یچی گف ت

- آیلا با من ی ؟



خوب یاد ت مونده!



انسان صحبت کردم!...اون به من دست زد!..مور مورم شد. ولی ق یافش...خب خیلی خوب بود. اگه رها نم یگفت با کی حرف میزنی عمرا میفهمیدم! رها گف ت



-



صد ای مهس ای خواب الود اوم د



جنگل نف رین شد ه
- پس بیا صبحونت رو بخور!...

سری تکون داد و او مد پشت میز نشست. گفت

- چیزی شده...؟

رها سوالی نگام کرد. یعنی بگه یا نه...؟

- بگو!...

رها هم ماجرا رو تعریف کرد به وضوح ترس رو تو چهره مهسا دیدم. با ناله گفت

- من م یخوام برگردم خونه!...

رها اداش رو در آورد و گفت

- خجالت بکش خرس گنده!... بیست و یک سالته ولی عقلت عین بچست بشین سرجات صبحونت رو بخور.

مهسا بق زده به پنی نگاه کرد. معلوم بود کوفتش شده و اصلا دیگه میلش رو نداره.

حدسم به یقین تب دلیل شد و بلند شد رفت. عذاب وجدان داشتم. من باعث شدم مهسا احساس ناراحتی کنه!...

تا شب اتفاق خاصی نیفتاد خداروشکر!...

الان همه خواب بودن و فقط من بیدار بودم و تو اقامت راه می‌رفتم. ایندفعه همه اتاق‌های خودشون تنها خوابیده بودن. یه و تصمیمم رو گرفتم و سویشرت زیتونی رنگم رو برداشتم و روی تیشرت مشکیم پوشیدم. شلوارم هم بای شلوار مشکی راحتی عوض کردم. زیپ سویشرتم رو باز گذاشتم و کلاهش رو روی موهام انداختم و از خونه خیلی اروم رفتم بیرون. نفسم رو بایرون دادم. خب خداروشکر بیدار نشدن!...

به وی لای ارسن نگاه می‌کردم. برق هاش خاموش بود. پس به احتمال زیاد خواب بود. لبخندی رو لبم اومد. سریع دویدم سمت جنگل و وقت می‌رسیدم که داشتم نفس نفس می‌زدم. به اطرافم نگاه کردم و جورابی وسط جنگل بودم. البته راه رو چک می‌کردم و راه رو گم نکردم خداروشکر!...

یهوک یسه‌ی مشکی که انگار می‌ای روش ریخته ان توجهم رو جلب کرد. با اخم به سمتش رفتم و خواستم بازش کنم که دستی روی شونم نشست. هینی کشیدم و برگشتم دختر خوشگلی بود که موه‌ای بلوندش رو روی سمت چپ صورتش ریخته بود و

پوشونده بودش و لباس عروس سفیدی که دامنش به زمی ن مالیده می‌شد و گلی بود. بالاتنه اش هم کمی خونی بود. از ترس عقب عقب رفتم. با چشم‌های ریز شده گفت

- مامانت بهت یاد نداده فضولی کار خوبی نیست...؟

فقط تونستم ی جمله رو به زبون بیاورم

جنگل نف رین شد ه
- تو د یگه کی هس تی...؟

niceroman.ir

partzb

☆ • پارت نهم • ☆

گفت

یک!... جواب سوالم رو با سوال نده!... دو!... تو ت وی محوطه من چه غلطی م یکنی خوشگله؟... سه!... فضولی کردن تاوان داره منم تاوان دادم.... توئم باید ب دی!

موهاس را از صورتش کنار زد. سمت چپ صورتش پوستش کلا کنده شده بود انگار با چاقو افتاده بودن به جونش!

جیغ کشیدم و خواستم فرار کنم که بازوم رو گرفت و گفت

چیہ؟... ترسی دی؟... تو ی بزرگ ترسی دی... پس من کوچولو اون موقع دردشم تحمل کردم چی کشیدم هان؟

جنگل نف رین شد ه

هان رو بلند گفت. از ترس داشتم سخته میکردم چه غلطی کردم اومدم اینجا با صدای لرزون که انگار از ته چاه بیرون اومده گفتم



بعد بازوم رو ول کرد و هولم داد که خوردم زمین گفت

- فکر نکن ولت میکنم!...فضولی تاوان دار ه

بعد موهاش رو دوباره رو صورتش زد و رفت.

بلند شدم که سیلی محکمی ت وی صورتم خورد که صورتم پرت شد اون طرف ارسن با اعصابی ت داد زد

- منه احمق رو بگو دلم واسه کی سوخته!...تو چرا به حرفم گوش نمیدی؟...چرا اومدی تو این خراب شده؟...چند دفعه گفتم نیای؟..اصلا برو هر کاری دوست داری بکن...دیگه کار خودتو کردی...توئم مثل بقیه میم ی ری!..چه زود...چه دیر!

بعد راهش رو کشی د و رفت. هنوز تو هنگ بودم. صورتم گزگز میکرد. لعنتی چرا اینجوری شد؟ من م میم؟... یعنی اخر و عاقبتم مثل کسایی که قبل من اومدن و مردن میشه؟...نه!...نه!...من نمیزارم کسی اس یی بهم بزنه...پوزخندی رو لبم نمایان شد. مگه دست توئه ایلا؟..الانم آگه ارسن نیومده بود معلوم نبود چه بلاپی سرت میومد...الحق که کله شقی!

☆ • پارت دهم • ☆

پایان

به سنگ جلوم ضربه ای زدم که شوت شد هوا از حرص جی غ خفه ای کشیدم. رفتم خونه و بعد خودم رو پرت کردم رو تخت

* * *



- ایلا!... هویبی

- چته؟

- بدو بیا میخوایم بریم بیرون!

- من نم یام بری د

- مطمئن؟

- اوهوم

دیگه صدای ن یومد و با خیال راحت خوابیدم.

با صدای گ ریه بیدار شدم. اوا؟ بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون سو یشرتم تنم بود برای همین کلاهم رو انداختم سرم به عنوان شال مثلا! قدم برداشتم که کم کم به صدا نزد یک شدم ی پ یرزن نشسته بود و روی زمین خط های کج و کله ای میکشید و گریه میکرد. موه ای قرمز و چشم ای مشکی داشت.

- خانوم خوبید؟...طوری شده ؟



- باید بیرمت پیش ارباب!

جنگل نف رین شد ه
اخمی کردم و گفتم:

- باید؟...بای دی وجود نداره!...من تا ندونم این اربابتون کیه جایی نیام!

زیر لب گفت:

- لعنتی

بعد غیب شد. دهنم باز موند. غیب؟...روح؟...جن؟ جیغی کشیدم و دویدم خونه و در رو قفل کردم. به درتکیه دادم
نفس نفس میزد. خدایا!...اینا چه ربطی بهم دارن؟ اول اون موجود ترسن اک...عروس...پیرزن...اریاب! چشم رو
بستم. نفس عمیقی کشیدم. چشم رو باز کردم و صاف ایستادم و سوییچتم رو روی مبل انداختم. تقه ای به پنجره
خورد.

برگشتم. با دیدن صحنه رو به روم جی غی کشیدم!

☆ • پارت یازدهم • ☆

ی مرده با سر و صورت خونی و دهن خونی، تمام خونش رو شیشه ریخته بود. سرش ی زخم بزرگ و عمیق بود. ناخوناش
از ته کشیده بود. هی به شیشه میزد عقب عقب رفتم.

یهو شیشه رو شکوند و اومد تو با جیغ س ریع دویدم تو اشپزخونه و چاقوی بزرگی برداشتم و جیغ زد م

- بیای نزد یک میکشمت!... گمشو برو بیرون!

لبخند کچی رو لبش نشست با تمسخر نگام کرد. یهو هجوم آورد سمتم هول شدم و جاخالی دادم. پشتش بهم بود ناخودآگاه چاقو رو تو کمرش فرو کردم. با اعصابانیت به طرفم برگشت. اصلا انگار نه انگار چاقو خورده بود! چاقو از دستم شل شد و افتاد. اونم از فرصت استفاده کرد و دوباره به سمتم اومد هلش دادم که خورد به دیوار باز سریع چاقو رو برداشتم. گفت م

- تو کی هستی؟... از جون من چی میخوای؟

- ارباب منتظرته ای لا!

خواستم چیزی بگم که یهو دستش رو روی گوشش گذاشت و فریاد کشید. بعد غیب شد با تعجب و دهن باز به اون دیوار خونری که مرده خورده بود نگاه کردم. چاقو از دستم افتاد. نفس نفس میزد. اروم رفتم سمت دیوار و خون رو لمس کردم. روی دیوار به جایی که خون به صورت نامرتب مالیده بشه. خیلی قشنگ با خون نوشته شده بود (بیای لا) عقب عقب رفتم خدای اینا کین!... منو از کجا میشناسن؟ آرسن!... اون همه اینارو میدونه! س ریع دویدم بیرون و در خونه آرسن در زدم و داد زدم

- بیای بیرون... آرسن میدونم اونجایی بی کارت دارم

جنگل نف رین شد ه

- بله ؟

- ارسن این چه اتفاقاتیه واسم میفته هان؟..چه بلایی دارم سرم م یاد ؟



جنگل نف رین شد ه

خواست حرفی بزنه که در زدند. ارسن اخمی کرد رفت جلوی در از چشمی نگاه کرد بعد س ریع اومد سمتم و دستم رو گرفت و برد اتاق گف ت



- همینجا بمون هرچی هم شنیدی باز نیا بیرون باشه ؟

فقط سرم رو تکون دادم در رو بست و رفت. گوشم رو رو به در چسبوندم صداها واضح بود. صدای ی اشن ای ی دختر بود. مشکوک چشم رو ریز کردم دختره گف ت

- سلام...چطوری ارسن ؟

- سلام...خوبم...تو اینجا چیکار میکنی ؟

دختره با صدای حرصی گف ت

- چرا جوری رفتار میکنی انگار غ رییم ؟

- چون هستی.

- ارسن!

- برو ب یرون.



جاخوردم. اخی روی صورتتم نشست گفتم

جنگل نف رین شد ه

- خب...هوش و ذکاوت من رو واسه چی میخوان ؟

- اول قضیه رو خوب تعریف کن.



- کله شق

بی توجه بهش رفته خونمون هنوز مهسا و رها نیومده بودند. خونی رو دیوار نبود .

وا!..کی پاکش کرده؟ با ترس دیدم اتاقم و در رو قفل کردم و پنجره ها رو هم بستم.

کلید رو توی جیب لباسم انداختم . یعنی اون دختر کی بود؟ آخر کل قضیه رو میفهمم چه ارسن بخواد چه نخواد! یهو

فکری تو سرم زد. شاید دیوونگی محض بود ولی کارساز بود. با صدای کلکل مهسا و رها که از بیرون میومد لبخندی رو لبم نشست سریع رفتم بیرون مهسا و رها پلاستیک هاشون رو روی مبل انداخته بودن گفت م

- لباساتون رو عوض نکنید... باید بریم جای ی

مهسا گفت

- کجا؟

- بریم میفهمی د

باشه ای گفتن از خونه رفتیم بیرون. راه جنگل رو پش گرفتیم. رها گفت

- ایلا... واسه چی میبریم جنگل؟.. ول کن بابا!... الان نه!

- رها دو دق یقه حرف نزن!

رها چشم غره ای زد. مهسا دست رها رو چسب ید. وارد جنگل شدیم. همه چی عادی بود. اون قسمتی که اون سری رفته بودم و پلاست یک افتاده بود رفتیم. همون پلاس تیک مشکی اونجا افتاده بود. لبخند عم یقی رو لبم اومد دویدم سمتش که با دیدن خون اطراف پلاست یک ایستادم. مگه توش چیه که خون ریخته اینور و اونورش! رها زمزمه کرد



و د ویدم از جنگل رفتیم بیرون و صد ای خندیدن قطع شد. دستام رور وی زانو گذاشتم و خم شدم. نفس نفس میزدیم. هنوز تصویر اون سر ب ریده شده جل وی چشمم بود. اون ی دختر بود. کی کشتش؟ صد ای مردونه ای اوم د

- اینجا چیکار میک نی ؟



- بیا ب ریم خونه واست تع ریف میکنم.

جنگل نف رین شد ه

سرم رو تکون دادم و دنبالش رفتم مهسا و رها هم باگ ی جی دنبالم م یومدن. وارد خونه شدیم و رو مبل نشستیم ارسن گفت



اره دیوونس نامادریم دیوونش کرده...از تیمارستان فرار کرده اومده تو این خراب شده!



به مبل تکیه داد و ادامه داد

- آرام خواهرم بچه بود. کنجکاو بود. ی روز رفت تو انباری ببینه چه خبره که نامادریم می بینتش و به بهونه فضول یش پوست صورتشو با چاقو کند. اون کوچ یک بود. مگه چقدر سن داشت همچی ن دردی رو تحمل کنه؟... تو شونزده سال گی راهی تیمارستان شد.

وقتیم که هجده ساله شد فرار کرد. اومد تو این جنگل، به خاطر اینکه احساس تنهایی نکنه احضار جن و روح م یکرد و اخرم گ یر اریاب اجنه ها افتاد. آرام هم باهاش خو گرفت و اریاب هم به خاطر زیبایی آرام ازش مراقبت میکرد ولی وقت ی اون قسمت صورتش رو دید اعصابی شد. آرام ه میشه با موهاش اون سمت صورت شو میپوشون د. اریاب به آرام گفت اگه میخوای زنده به گورت نکنم ب اید بری ایلا رو بیاری آرام هم در به در دنبال ی نقشه درست و حسابیه تا تو رو ببره!

دهنم باز مونده بود. کمی خم شدم و گفتم

- تو چرا روح ش دی ؟

- روح؟...ایلا تو داری بای روح حرف میزنی؟

دستم رو به معنی هیس براش بالا اوردم و به ارسن نگاه کردم. اونم مثل من خم شد و گفت

- چون منم جزء افراد اریابم... از طریق ارام که ب اید مراقبش مییودم ت وی این کار او مدم.

اریاب به منم گفته منم تونستم تو رو ببرم و بهم ی ج ایزه خیلی خیلی خوب میده... جسمم رو گرفته ولی ی

کاری کرده فقط تو منو ببین ی.. جسمم رو گرفته که اگه نبردمت بدون جسم بمونم!

با ترس عقب رفت م

- تو که نمیخواهی این کارو کنی؟

اونم عقب رفت و گف ت

- نه.... من وجدانم نمیزاره!... اصلا تون میوم دی این اتفاق نمی افتاد!

شرمنده نگام رو پاییین انداختم و گف ت م

جنگل نف رین شده

- من که کف دستم رو بو نکرده بودم... تو آگه نبری منو بدون جسم میمونی؟... باید عین مرده ها زندگی کنی؟

سرش رو به معنی اره تکون داد.



☆ • پارت پونزدهم • ☆

و ای خدا! گفت م

- چه چیزی رو بای د پیدا کنم؟

با چشم ای گرد شده گفت

- تو میخوای این کارو بکنی؟

سرم رو تکون دادم و گفت م

- اینجوری نجاتتون میدم. نمیخوام من باعث اذیتتون بشم... منو بیر پیش اربابتون

رها و مهسا با تعجب و چشم ای گرد شده نگام میکردن. ب یچاره ها اصلا نمیدونستن دارم درمورد چی حرف میزنم. لبخند دندون نمایی بهشون زدم و پاشدم و گفتم



- نری !!

- ولی خب اینجوری شماها چی می شی د

- نگران نباش ی چی میشه دیگه!

- تا فردا فکر میکنم تصمیم نهاییم رو بهت میگم

فقط نگاهم کرد. لبخندی زد و رو به مهسا و رها گفت

- بریم!

بلند شدن و رفتیم بیرون!... چیزی نم یگفتن خداروشکر درک می کردن الان اصلا حال خوب نیست. رفتیم خونه من س روی ع رفتم گرفتم خوابیدم.

** *

از خواب بیدار شدم. با دیدن شخص رو به روم جیغی کشیدم. خنده شیطانی ای کرد. ی نیمه گوسفند و نیمه انسان جلوروی من بود. گاهی صدای گوسفند در میورد و گاهی صدای انسان از ترس فقط جیغ میکشیدم. اومدم سمت دست ای سم داش رو طرفم دراز کرد دستم رو با دو دست گرفت چندشم شد و البته ترسم بیشتر و خواستم دستم رو ازاد کنم بعد یهو چیزی از پشت تو سرم خورد که بیهوش شدم.

چشام رو باز کرد م. یادم اومد چی شده. دستام بسته بود. ت وی ی اتافک کثیف و لجن زار بودم. داشت اشکم در

میومد!.. به دور و ورم نگاهی کردم و داد زد م

نیکر رومان ایران
niceroman.ir

کمک...! یکی کمک کنه!

☆ • پارت شانزدهم • ☆

در باز شد. همون پیرزن مو قرمز اومد داخل.. با همون صدای خشنش گفت

بیدار شدی عزیزم؟... جیغ هم نزن... انرژیت م یره نم یتونی کاری رو که میخوام انجام بدی!

روی صندلی کنارم نشست و صورتش رو کنار گوشم نه داشت و گفت

البته چه انرژیت بره و نره ب اید انجامش بدی وگرنه نمی میری!

مکت کرد ولی بعد با مرموزی ادامه داد

جنگل نف رین شد ه

- شکنجه میشی!



با ترس نگاهش کرد م. عقب رفت و موهاش رو از صورتش کنار زد و گف ت

- اینجوری نگام نکن خوشگل خانوم!...همچین کار سخت ی نمیخوام...واسه تو خیلی اسونه!

پوزخندی زد م

- تو میخوای انجامش بدم یا اربابا!بت ؟

رو ارباب تاک ید کردم که زد زیر خند ه

- و ای میگن باهوشی الکی ن یستا!...نگا نگا چه خوب یادش مونده!

گفتم

- جسم ارسن رو بهش پس بدید...من کاری رو که بخواید میکنم قول میدم!

ی ت ای ابروش روداد بالا وگف ت



نه بابا...خوبه عاقلم هستی!



ابروهام پ رید بالا!... این اربابه؟... ارباب ن یم نگاهی بهم انداخت و گفت

خوبه!...هم باهوشی هم عاقل خوشم اومد ازت!



اخمی کرد و گفت

فضول یش به تو نیومده راتو برو!



سری تکون دادم و گفت م



جنگل نف رین

شده

با عصبانیت نگام کرد که لبخند ژکون دی تحویلش دادم. ی سری ادم ای زشت و ترسناک که وقتی او مدن چشمام رو بستم وس ایل رو آوردن. دور وس ایل گشتم و گفتم م



- باید به ارباب بگم اینجوری نمیشه

جنگل نف رین

شده

بعد داد زد



رفت و منم پشتم رو کردم. اونم حرفی نمیزد خداروشکر!

☆ • پارت هجدهم • ☆

نیکرمان ایر
niceromanir

pantzb

یهو صد ای ارباب عصبانی اومد.

- د تو فسقل بچه ما رو مسخره کردی؟... کولا بهش حال ی کن!

- چشم ارباب!

بعد به سمتم اومد و لگد محکمی که پهلوم زد که افتادم روی زمین، لگد محکم دیگه ای به پهلوم زد. اخ بلن دی گفتم.
کنارم نشست و ناخون ای درازش رو تو چونم فرو کرد جیغ بلندی کشید م که ارباب خندید و گفت:

- خب بگو دیگه اذیت نم یکنم که بهش بگم ولت کنه!

- اذیت نم یکنم!

- خوبه... کولا ولش کن!

جنگل نف رین

شده

کولا ناخونش رو از چونم در آورد که خون فواره زد بیرون! دستم رو روی چونم گذاشتم که بدجور سوخت!



- م یدونی ای نجا چقدر بزرگه؟

- اره!



دلم میخواست بپریم روش هرچی مو تو سرشه دونه دونه بکنم!

یهو ارسن پشت ارباب نما یان شد. با دهن باز نگاهش کردم. ارباب برگشت بب ینه کیه که ارسن با چوب تو دستش روی سر ارباب کوبید. ارباب بیهوش افتاد. یهو صد ای اخ دیگه اومد. برگشتم رها هم با سنگ رو سر کولا زده بود. مهسا رو سر پیرزنه زده بود.

نیکرمانی
niceromanir

دانتاز

- شماها اینجا چیکار میکنید؟

رها از روی کولا پری د و گف ت

- نمیدونم ولی این روحی که باهاش حرف میزنی بهمون الهام کرد باید چ یکار کنیم... مهسا که داشت سخته م یکرد کل ی باهاش حرف زدم تا اومد!

با لبخند و قدردانی به مهسا نگاه کردم که لبخندی بهم زد. به ارسن گفتم م

- خیلی ممنون از کمکت!

- خواهش!... ولی خانوم فکر نکن تموم شده!

- منظورت چیه؟

پوزخندی زد و گف ت

جنگل نف رین

شده

- ای ن شروع ماجراست!...منتظر کلی اتفاقات ترسناک باش!



- باید چ یکار کنیم؟

جنگل نف رین

شده

- توئم دیگه خوب میدونی زیر این خروار خاک ی عالمه قلبه که مطمئننا پلی س بفهمه ما رو مضمون میکنه!... آرام هم که معلوم ن یست کجاست!... فقط من اینو میدونم که این اجنه و روح ها با ی چی راضی به تسلیم میشن!



- با چی؟

- تهدید به گرفتن خانوادشون!

- یعنی ما باید تهدیدشون کنیم؟

- خب ببین... تهدید خالی نه که ب اید جوری کارامون باشه که اونا بفهمن قصدمون چ دیه و شوخی نیست!

☆ • پارت ب یست • ☆

پاپی

- الان... دقیق الان ب اید چیکار کنیم ارسن؟

- امروز به هیچ وجه نباید برید خونتون چون میدونن اونچ اید!... باید بریم خونه دوستم!

جنگل نف رین

شده

- اونم اینجاست ؟



از جنگل رفتیم ب یرون! به خونه انتهای خیابون رفتیم. ارسن زنگ رو زد . ی دختر در رو باز کرد. اوا دوستش دختره؟

ارسن تو چشمات خیر ه شد و مکث کرد. انگار میخواست ذهنی باهات حرف بزنه!

- ارسن ت وپی؟... خوبی؟... شماها خوبید خانوما؟... بفرما یید خواهش میکنم!



جنگل نف رین

شده

منم گفت

م



- سلام ممنونم شما خوبید؟

مهما هم گفت

- به خوبی شما!

ارسن گفت

- خوبی حامد؟...چه خبر؟

حامد چشمش رو بست و بعد رو به روی ارسن ایستاد. گفت:

چقدر دلم واسه صدات تنگ شده بود! بشین! رو به ما گفت (بفرما بید خواهش میکنم!



نشستیم دختره رفت اشپزخونه، حامد هم نشست و گفت

- خب ارسن چپشده یادی از ما کردی؟

ارسن کل قضیه رو تعریف کرد.

پارت بیست و یک

حامد نیم نگاهی به ما انداخت و چیزی نگفت دختره که خیلی وقت بود اومده بود گفت

- اصلا بلدی ن شماها گه چجوری ب اید باهاشون رو به روش ید

مهساگفت

جنگل نف رین شد ه

-

- وا؟! مگه ما کلا با جن سرکار دا ریم که یادم بگی ریم؟



مهسا و رها با شک نگاهش کردن ولی بعد بلند شدن و باهم توافق رفتن س ریع گفت م

جنگل نف رین

شده

- چیکارشون دارین؟



حامد نفسش رو داد بیرون و گفت:

- باید آماده بشن

- فقط اونا؟

- اونجور که ارسن تعریف کرد یعنی تو امدگ ی لازم رو داری که تونستی راحت باهاشون حرف بزنی!

چیزی نگفتم ولی خواستم بگم تو چی میدونی از دل من؟... اصلا دی دی چجوری میخواستم سخته کنم ولی میخواستم در ظاهر خودم رو مقاوم نشون بدم. صدای جیغ مهسا اومد که بلند شدم ارسن گفت

- بشین

با عصبانیت گفت م

- یعنی چی؟... داری د باهاشون چیکار می... .

با باز شدن در حرفم نصفه موند. چشم ای رها و مهسا اپی شده بود. یا تعجب رو به ترانه زمزمه کرد م



چیزی نگفتم و نگاهم رو ازشون گرفتم و به زمین دوختم. حامد بلند شد و گف ت

همه پاشدیم...رها و مهسا لام تا کام حرف نمیزدن خب بیچاره ها هنگ بودن. حامد تمام پنجره ها و پرده رو کشید و لامپ رو خاموش کرد بعد فرش رو کشید. ی در مخفی بود. نگاهی به من و رها و مهسا که متعجب بودیم کرد و گفت

- بهتره اونا فکر کنن خونه نیستیم!...ای ن ی راه مخفیه نترس ید!...برید تو!

رها نگاهی به ما انداخت و پرید. بعد من پریدم بعد مهسا و بعد ارسن و بعد ترانه حامد اخر اومد و فرش دو دوباره رو در کشید و بعد در رو بست. خیلی تاریک بود. ترانه کلید برق رو زد که روشن شد. خیلی اتاق ساده ای بود. اتاقم نبودا بزرگ بود!

ی مبل و ی چند تا تشک و بالش و پتو و بعد ی یخچال و گاز پیک نیکی و ی سری تفنگ و چاقو و دکمه هایی که نم یدونم برای چی!

دستم رو محض کنجکای به سمت دکمهای بردم که ترانه س ریع گفت:

- دست نزن!

با تعجب گفتم:

جنگل نف رین شد ه

- مگه ای ن دکمه چ یه ؟

- فعلا بیخیالش شو بعدا بهت م یگم! الان مهم ن یست!

شونهای بالا انداختم. حامد نقش های روی م یز گذاشت و گفت - خب! ای ن

جنگل هستش؛ کدوم قسمت زندانیت کردن، ایلا ؟

خواستم حرفی بزوم که گرم ای نفسی رو کنار گوشم احساس کردم. گرم ایه نفس کشیدنش که به گوشم م یخورد، قلقلکم میداد. صدای بم و ب رید های گفت:

- حرفی نزن! اگه دوست داری که به خاطرت قربانی نشن.

از ترس نفسم حبس شد. آب دهنم رو قورت دادم. سرم رو برگردوندم که چی زی ندیدم.

- ایلا؟! حالت خوبه؟!

برگشتم همه با تعجب و نگرانی نگاهم م یکردن. به زور لبخند مصنوعی روی لبم نشوندم. گفتم:

- طوری نیست، خوبم!

حامد نیم نگ اهی بهم انداخت و بعد نگاهش رو به نقشه دوخت و گفت:

کدوم قسمت زندانیت کردن ؟ با مکث

گفتم:

- یادم نیست.

یادم بود؛ ولی از ترس حرفی نزدم. حامد مشکوک نگاه ی بهم انداخت و گفت:

- مطمئن ی؟! یکم فکر کن!

نگام رو روی نقشه دوختم و گفتم:

جنگل نف رین

شده

- گفتم که! یادم نیست!

حامد دیگه چیزی نگفت. ارسن قسمتی که من رو پیدا کردن، نشون داد و حامد هم در جوابش فقط سر تکون داد.

دوباره اون صدا کنار گوشم اومد گفت:

- آفرین! البته بازی تازه شروع شده؛ ولت نم یکنم!

ترس به دلم چنگ زد. دوباره برگشتم که کسی رو ندیدم. زمزمه کردم:

- تو کجای ی بی بیرون!

نفسش به گوشم خورد و بعد صدا ی خش دارش رو شنیدم:

- م یکشمت!

و بعد، بادی سردی از کنارم گذشت. اصلا این ترسم با ترس ی که پیش ارباب و اون جنا بودم، با الان قابل مقایسه نبود!

این خیلی واسم ترسناکتر بود. حاضر بودم ببینمشون و باهاشون حرف بزنم؛ ولی ای نجوری اذیتم نکنند!

برگشتم، خداروشکر بچهها غرق حرف زدن بودن و متوجه کارهام نشدن. با صدای ارسن متوجه شدم که اشتباه کردم!

ارسن کنار من ایستاده بود. جوری که بقیه متوجه نشن، جن ها، جنها، گفت:

- طوری شده؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم. خونسرد گفتم:

- اون موجود گوش درازی که فکر م یکی منم، خودتی!

با تعجب نگاهش کردم. خند هام هم گرفته بود. سر ی به نشونه تاسف تکون دادم .

حواسم رو روی حرفه ای حامد جمع کردم.

- اونا الان همه جا هستن! یعنی من شک ندارم ای نجا هم هستن. یعنی ما با وجود ی که اینجا هستیم هم پیدامون م
یکنن؛ این دنبال با زیا واسه اونا خیلی راحت! حتی اگه ما از کشور خارج هم بشیم باز باهامونن، همیشه همراهمون!

گفتم:

- خب پس واسه چی اومدیم ای نجا؟

- تجهیزات لازم ای نجا هستش!

بعد ادامه داد:

- جنهارو با دو چیز م یشه رام کرد. اول اینکه تهدیدشون کنیم. تهدید به گرفتن خانواد هاشون، البته باید جوری

رفتار کن یم که اونا بفهمن شوخی نداریم! البته که باید

احت یا ط هم بکنیم که او نایان اول مارو بکشن و خیال خودشون رو راحت کنن. دوم اینکه او نا عاشق گنج طلاها و الماس ها هستن! به عت یقه هم علاقه دارن؛ کلا چیزای قیمتی رو دوست دارن، ما ب اید به طور کافی از این چ یزا داشته باشیم که در صورت نیاز بهشون ب دیم تا ب یخیال ما بشن!

فعلا م یتونید برید اسراحت کنید. هم گی روز سختی گذروندید! ای نجا هم مثل خونه خودتون راحت باش ید!

ممنونی زیر لب گفتم. ترانه گفت:

- کجا م یخواید بخواین شما؟ ای نجا جاتون رو بندازم یا می اید بالا تو اتاق؟ شونهای بالا انداختم و گفتم:

- فرقی نداره عزیزم! فقط آقا حامد، گفت ید هر جا هم باشیم اون ج نها باهامون؛ پس واسه چی ب اید اینج ا باشیم؟

- ای نجا باشی، خیال همگی راحت تره! یه چند نفر باشن که ازتون مراقبت کنن، نزارن اسپیی بهتون برسه.

بلهای زیر لب گفتم. از زیرزمین رفتیم بیرون. ترانه گفتش که اتاق راحت تره واقع ا هم راحت تره اخه واسه چی باید تو

اون زیرزمین بخوابیم؟

حامد و ارسن یه اتاق رفتن من و مهسا و رها و ترانه یه اتاق، مهسا و رها رو تخت خوابیدن و من و ترانه رو زمین جا

انداختیم. سنگینی نگاه ی رو روی خودم احساس م یکردم؛ ولی هر جا رو نگاه م یکردم، ک سی نبود. همه هم

خواب بودن.

با شک و ترس به اطراف نگاه کردم. هیچکس نبود. با ترس زیر پتو مخفی شدم. با احساس دستی لای موهام

چشمام رو محکم رو هم فشردم که باز نشه و با موجود ترسناک ی رو به رو نشه!

یهو دسته رفت و دیگه احساس کردم هیچکس پیشم نیست. از زیر پتوب یرون اومدم و نفس عمیقی کش یدم. یهو در، باز و بسته شد و صداش دراومد. لبم رو گاز گرفتم. از ترس م یخواستم، سکتته کنم.

- چیشدی تو ایلا؟

برگشتم سمت صدا؛ مهسا بود.

- خوابم نم بیره! حس م یکنم، یکی غیر از ما تو اتاقه!

نگاه عمیقی بهم کرد، بعد گفت:

- منظورت چیه؟

- در گوشم هم یکی از اجنهها م یگفت م یکشمت! من، خیلی م یترسم.

خونسرد، بهم خیره شد. با تعجب گفتم:

- مهسا؟! چته؟ خونسرد گفت:

- مگه نگفتم به ک سی نگو؟!

سکت های نگاهش کردم. دستش رو، به سمتم دراز کرد. دستش بیش از حد دراز شده بود.

جیغی کشیدم.

سیل یای تو صورتم خورد. هییی کشید م و بلند شدم. با چند جفت، چشم نگران رو به رو شدم. ارسن گفت:

- خوبی ایلا؟

سرم رو تکون دادم. با دیدن مهسا، عقب رفتم که با تعجب نگاهم کرد. ترانه گفت:

- ایلا تو چیزی دی دی؟

سرم رو تند تند با ترس، به معنی نه تکون دادم. قدرت حرف زدن نداشتم. همه با شک نگاهم میکردند. حامد گفت:

- مطمئنی ایلا؟

جنگل نف رین شد ه

سرم رو به معنی آره تکون دادم. رها که دید هوا پسه بر ای تغییر جو گفت:

- زیونت رو موش خورده خاله ؟

همه خندیدن جز ارسن که تو فکر بو د. حتما داشت فکر میکرد که چی دیدم! منم به زدن لبخند اکتفا کردم.



خامد گفت:

- خیلی خوب! آرسن بریم بخوابیم.

ارسن سری تکون داد و رفتن. خودم رو پرت کردم رو جام و دراز کشیدم. گفتم:

- ترانه?!

- جانم؟

- شما چرا با این وجودی که م یدونید ای نجا خطرناکه، باز م یمونید ؟

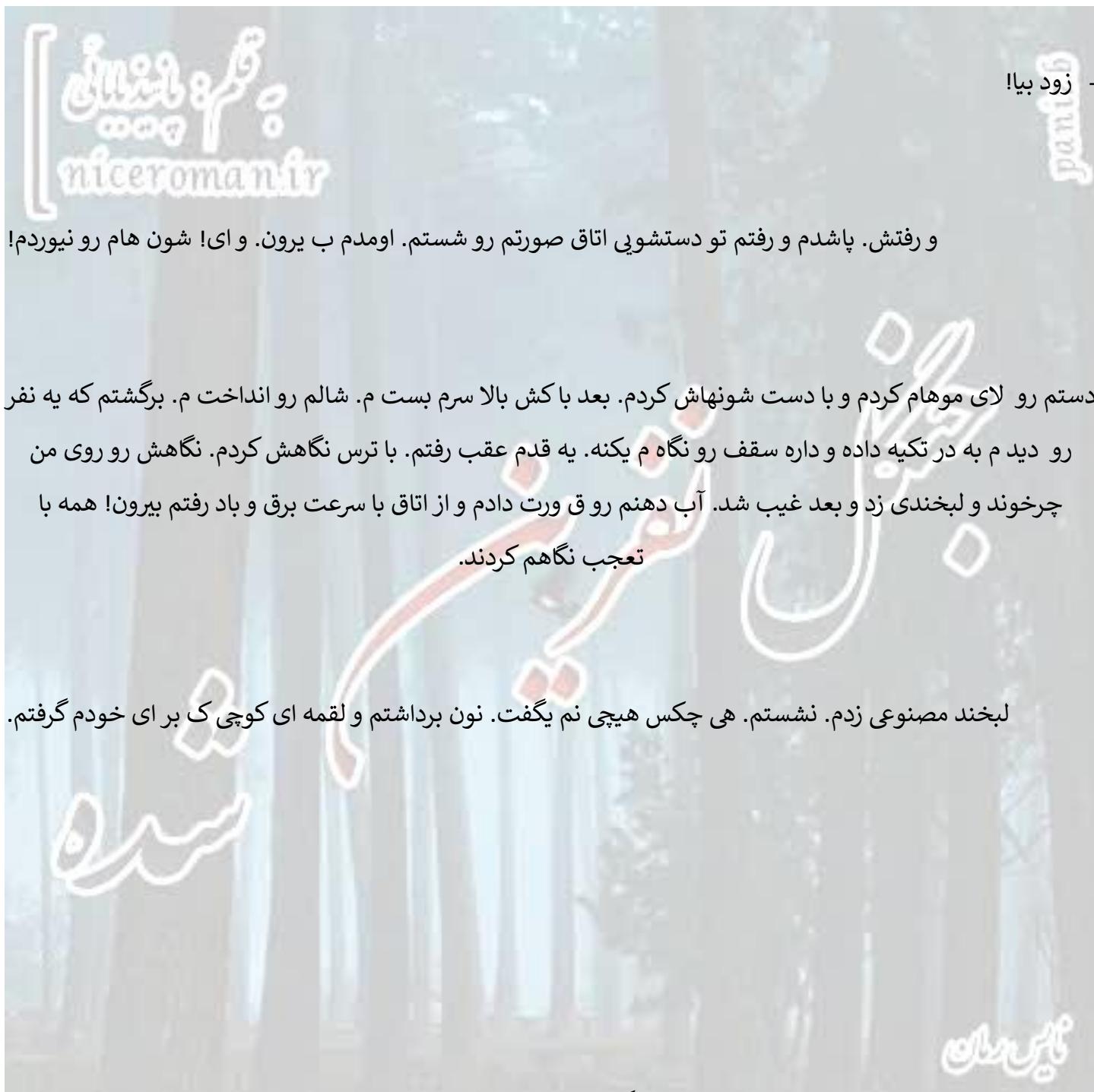
- واسه نجات جون کس ایی مثل شما! شغلمونه! ما قسم خوردیم که همیشه اینجا بمونیم و از جونتون محافظت کنیم. آموزش هم دی دیم به خاطرش! هر سالم حقوق م یگیریم!



- پاشو! همه بیدار شدن! م یخوایم صبحونه بخوریم.

- باشه!

- زود بیا!



و رفتش. پاشدم و رفتم تو دستشوی اتاق صورتم رو شستم. اومدم ب یرون. و ای! شون هام رو نیوردم!

دستم رو لای موهام کردم و با دست شونهایم کردم. بعد با کش بالا سرم بست م. شالم رو انداخت م. برگشتم که یه نفر رو دیدم به در تکیه داده و داره سقف رو نگاه م یکنه. یه قدم عقب رفتم. با ترس نگاهش کردم. نگاهش رو روی من چرخوند و لبخندی زد و بعد غیب شد. آب دهنم رو ق ورت دادم و از اتاق با سرعت برق و باد رفتم بیرون! همه با تعجب نگاهم کردند.

لبخند مصنوعی زدم. نشستم. هی چکس هیچی نم یگفت. نون برداشتم و لقمه ای کوچی ک بر ای خودم گرفتم.

صد ای شکستن ش یشه از ت وی آشپزخونه اومد. گفتم:

- شنیدید ؟

ترانه گفت:

قلمه نینانی
niceromanir

- از چی حرف م یزن ی ؟

با ناله نگاهش کردم. داشت اشکم در م یومد. بلند شدم رفتم آشپزخونه، یه مرد کچل با چشم ای قرمز روی ماشین لباسش وی نشسته بود. جیغی کشیدم. همه پ ریدن تو آشپزخونه، دیگه زدم زیر گریه؛ د من مگه چقدر ظرف یت دارم؟!

همه دورم حلقه زدن. مهسا با نگرانی گفت:

- آیلا؟!

آرسن گفت:

- آخه آیلا، تو بگو چی م ببینی شاید تونستیم کمکت کنیم! از همه چی بگو!

جنگل نف رین شد ه
با فکر به صد ای که شب تو گوشم حرف میزد، موهای تنم سیخ شد. سرم رو به معنی هیچی نیست تکون دادم که پوفی
کش ید. حامد پوکر گفت:



- نمیتونم بگم، تو رو خدا درک کنید!

آرسن گفت:

- ای ن دلپت او نقدر مهمه که بتونه، باعث بشه بم یری ؟

به گوشه ای زل زدم... نه! مساویه بگم میمیرم! نگم میمیرم!

و ای مغزم نم یکشه! دلم رو زدم به دریا و همه چ یز رو تعریف کرد م. بدون جا گذاشتن کلمهای؛ همه با دقت گوش م
یدادند. احساس سبکی بهم دست داد.

بعد از تموم شدن حرفم سکوتی خونه رو فرا گرفت. به مبل تکیه داد م. حامد گفت:

- باید دست بجنبو نیم وگرنه آزار و اذیت آیلادام هدارم یشه و ش اید بم یره!

لب گ زید م؛ یه زبونم لالی چیزی تهش بگی بد نیست!

آرسن دستش رو لای موهاش کرد و گفت:

- خب؟ نقشه چیه؟

حامد لبخندی رو لبش نشست و شروع کرد توضیح دادن نقشه:

- می ریم جنگل! دیگه وقتشه نفرین رو باطل کنیم! تعدادمون خداروشکر الان اندازست...
شش نفر! صبر کنید!

رفت و کتابی آورد و روی میز گذاشت. خودم رو جلو کشیدم. کتاب با جلد قهوه‌ای و ساده، گرد و خاک روش
خودنم ای می کرد. حامد شروع کرد به ورق زدن کتاب، روی صفحه ای ایستاد و گفت:

- ورد باطل نفرین! تعداد نفرات بر ای این مراسم، شش نفر! شبی که ماه کامل است؛ به محل نفری ن شده بروید و
دست در دست هم به صورت دایره‌های بنشینید. جلوی هر نفر شمعی سیاه باشد. لشکر موجود در محل نف رین
شده رو احضار کنید. با رئیس مذاکره کنید. اگر صلح را طلبید کار رو راحت کرده است، و اگر صلح نطلبید جنگ بین
شماها شروع می‌شود و...

حامد با تعجب گفت:

- بقیش؟

کتاب رو تندتند ورق زد و گفت:

- دو صفحه از کتاب نیست!



همگی پاش دیم، رفت یم ت وی همون زیر زمین؛ حامد در کمند رو باز کرد. دهنم باز موند؛ پر کتاب بود!

جنگل نف رین شد ه

حامد هم هی کتا بها رو بیرون آورد و روی م یز گذاشت ت. هیچ برگ های نبود! پو فی کشیدم و دس تها م روی سرم گذاشت م. ترانه کتا بها روت وی کمد گذاشت و در رو کو بید و دست به سینه بهش تکیه دا د. رها گفت:



حامد با کلافگی پو فی کشید و چ یزی نگفت. دست به سین ه گفتم:

- منم با آرسن موافقم! من طاقت دیدن اون صحن هها رو ندارم! ب اید این قض یه تا دو روز آینده تموم بشه!



ل بهاش رو توی دهنش جمع کرد و چیزی نگفت. رفتیم تو خونه و هرکی به سمت اتاق خودش رفت. ساکم رو برداشتم رها هم، مال خودش و مهسا رو برداشت. زمزمه کردم:

- خدافظ خونه! خدا کنه هیچوقت نبینمت!

با رها از خونه بیرون رفتی م. به خونه ترانه و حامد برگشتی م. بدون ای نکه به ک سی نگاه کنم، از پلهها بالا رفتم و کیفم رو گوش های گذاشتم و از داخلش شون هام رو برداشتم. رفتم جلوی آینه موهام رو باز کردم. خواستم موهام رو شونه کنم که ت وی آینه دیدم یکی پشت سرمه و لباس سر تا پا مشکی داره و موهای بلند و مشکی و پوست خیلی سفید و چشم ای بدون مردمک داره و با دهن کجی داره نگاهم میکنه. از فرت ترس زبونم بند اومده بود. اومد نز دیکم که به خودم اومدم. یهو برگشتم و با شونه ت وی سرش کوبیدم؛ جیغی کشیدم. در باز شد و همه با نگرانی اومدن داخل و اون شخص غیب شد. جیغ کشیدم:

- بسمه! به خدا بسمه! من نم یتونم... دیگه نم یکشم!

آرسن نیم نگاهی بهم انداخت و بعد به حامد نگاه کرد:

- امشب کار رو شروع میکنیم! طبق نقشهای که گفتم!

و بعد از اتاق خارج شد. رها با نگرانی به سمتم اومد و من رو بغل کرد.

نیم رمان

به گفته آرسن هم گی باید مشکی م پیوشیدیم!

س ويشرت نسبت ا بلند مشكى و شلوار مشكى و شال مشكى تيپم كامل شده!



- هیچی نگوا!

و بعد از کنارش گذش ت. حق با حامد بود! پس آرام چی م یشه؟ پوفی کردم و به سمتشون رفتم. گفتم:

- خب، بریم؟

گم: پتینگ

آرسن سری تکون داد. همگی از خونه رفتیم بیرون؛ ماه کامل بود! به قول آرسن حداقل یه شانس افتاد بهمون!

panzab

مهسا از ترس افتاده به جون لبش و پوستش رو با ناخون ای بلندش و مثلثیش م یکنده.

من به ج ای اون دردم گرف ت. چیزی که واسم سوال بود، عادی بودن ترانه بود؛ اصلا انگار نه انگار داره م یره تو دل

موجودات ماورائی! شاید چون واسش عادیه! خب کارش اینه!

اه! اصلا به من چه بابا!

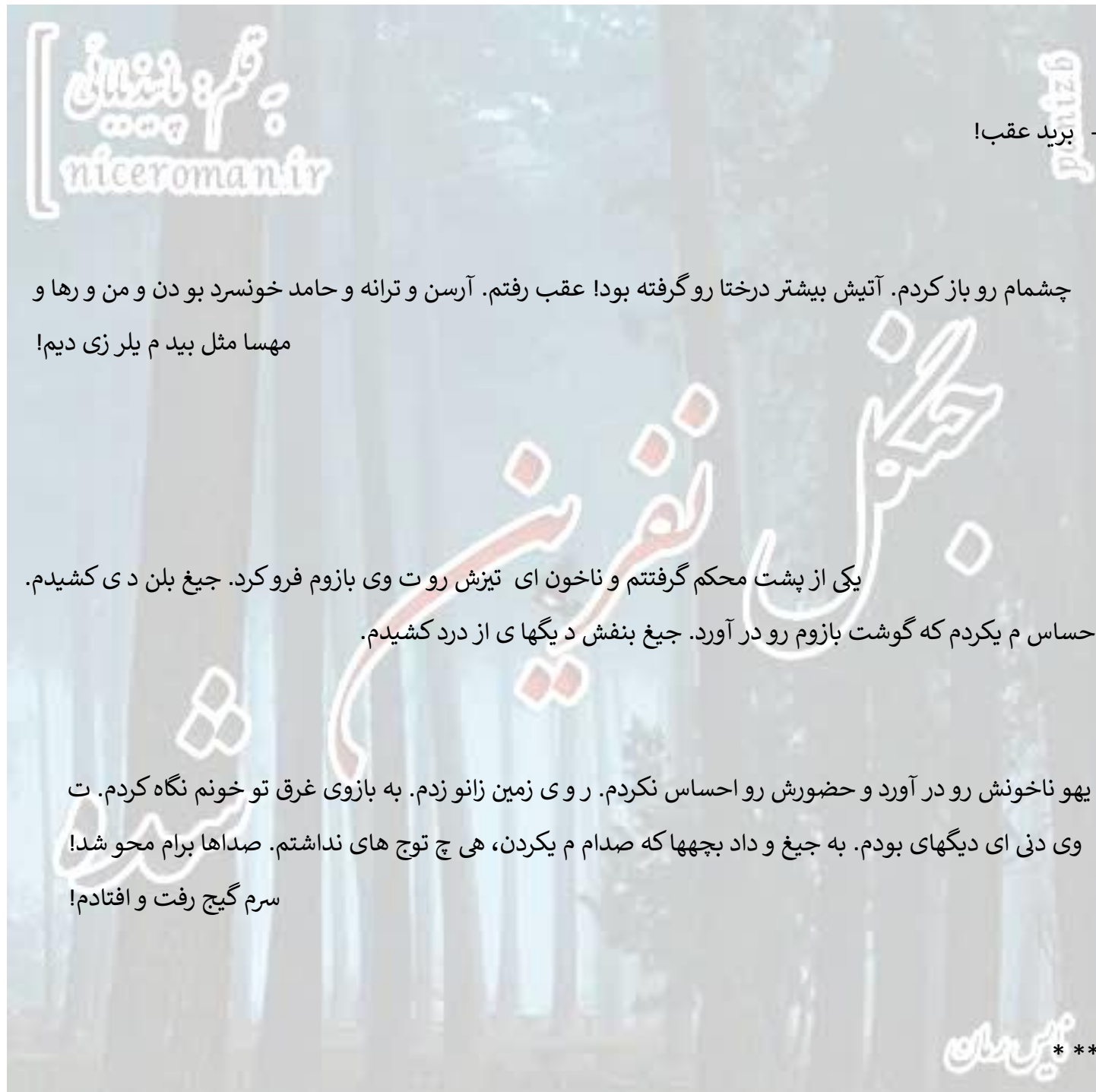
به جنگل رسی دیم. آرسن گفت:

- لازمه نقشه رویه بار دیگه تکرار کنم؟

حامد گفت:

- نخیر! بدو کارمون رو انجام ب دیم!

آرسن سری تکون داد. هر کدوم پشت درختی قایم شدیم. آرسن کب ریت رو روشن کرد و تو دل جنگل انداخت. صدای جی غه ای گوش خراشی اومد. چشمام رو محکم روی هم فشار دادم. صدا خی لی خیلی گوش خراش و بد بود! یهو صدای داد حامد اومد:



توی بیابون گرم و خشک بودم! دس تهام رو ت وی هوا تکون دادم و گفتم:

جنگل نف رین شد ه
- کسی ای نجا نیست؟ آه ای!

صد ای از پشت سرم اومد:



- کار تو و دوستات اشتباه بود!

- چرا ؟

- اونا رو اعصابانی کردید آیلا! این کار مساوی با مرگ تو و تمام دوستانه!

سکت های نگاهش کردم و یاخد ایی گفتم و بعد گفتم:

- راه برگشت ی وجود داره ؟

- اره! فقط بای د مراقب باشی! دور از دور مراقبتم! سعی کن دیگه اول خوب فکر کنی و به . . .

حرفش رو قطع کر د. منتظر نگاهش کردم که گفت:

- دیگه ب اید برم!

پاشد که گفتم:

- حداقل یه نشونه بده... یه نشونه که بفهمم باید چیکار کنم!



مهسا چشمای اشک یش رو پنهون کرد، رها نگاهش رو گرفت، ترانه و آرسن غمگین نگاهم کردن، حامد خونسرد و ریلکس بود. داد زد م:

- گفتم چ یشده ؟



اشکی از چشمم افتاد و رو گونم سر خورد. سوختن دست واسم غیر قابل هضم بود!

صد ای اون دختر عجیب تو مغزم اکو شد:

« اون ب یگناهه »

کی بیگناهه؟ وای! واقع ا ممنونم از راهنماییت! کلافه پوفی کردم. پاشدم. اشکم رو پاک کردم. صد ای حرف زدن آرسن و حامد اومد:

- وای! آرسن من آخر از دست تو سرم رو م یکوبم به دیوار!

- اون آدم پستیه! من موندم تو چرا انقدر طرف آرام رو م یگیری؟

- آرام ب یگناهه آرسن، بفهم اینوا! اون بدبخت مریضه!

و صدایها قطع شد. آرام ب یگناهه؟ صبر کن ببینم... آره! بیگناهه! اون دختر م یخواست همی ن رو بهم بگه! باید آرام رو پیدا کنم... باید!

شالم رو سریع برداشتم و روی سرم گذاشتم و س ویشترتم رو پوشیدم. دستم دوباره سوخت و باعث شد که اخم کنم!

از خونه بیتوجه به سوالای بقیه زدم ب یرون و کل منطقه رو گشتم!



جنگل نف رین شد ه

با اخم از جل وی در کنار رفت. با دیدن خونه یه جوری شدم. زمین با علف هرز پوشیده شده بود و یه چرم که تا شده بود، گوشه خونه بود. یه گاز پی کنیکی و یخچال کوچیک هم یه گوشه، یه قسمت دیگم دو تا جعبه بود.

گوشه‌های نشستم. نگاهم رو وقتی رو خونه دید، گفتم:

- نگفتی چی میخوای؟

صداشم می‌لرزید. باعث شد که منم بغض کنم و گفتم:

- آرام، منم می‌دونم تو داداش رو دوست داری. از ای نکه بهت بیتوجه و شاید متنفر ناراحتی! می‌دونم تو دلت پاکه!

نگاهش رو به طرف دیگ‌های چرخوند. چیزی نگفتم ولی بعد یه‌وزد زیر خنده، میون خنده جیغی کشید و اومد سمتم و گوم رو گرفت و خن دید. از خفگی ناله کردم:

- آرام!

یهو دستاش شل شد. سریع پاشد و عقب رفت و دس ته‌اش رو پشتش پنهون کرد و داد زد:

جنگل نف رین شده

- برو ب یرون!

- آر. ...

نیکرمانیر
niceromanir

میون حرفم پ رید و داد زد:

- گفتم برو بیرون!

سرم رو پای ن انداختم و از خونه خارج شدم. زدم زیر گریه، اون نم یخواست بهم آسیب بزنه! دست خودش نیست!
جیغ زدم:

- لعنتی!

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. یهو صدای داد همه اومد. رها داد زد:

- معلومه کجا بودی؟

بدون توجه به رها، به آرسن نگاه کردم و عصبانیت گفتم:

- تو چرا انقدر آرام روا ذی ت م یکی؟ تو که م یدونی اون مر یضه!

آرسن با اخم نگاهش رو به سمت حامد چرخوند که اونم شونههای بالا انداخت. آرسن بلند شد و گفت:

- به تو مربوط نیست!

و بعد جمع رو ترک کرد. ای ندفعه ترانه پرسید:

- آیلا تو پیش آرام بودی؟

تنها سری تکون دادم و به اتاق رفتم. روی تخت نشستم. یهو صدای شکستن پنجره اومد. خواستم برگردم که دستی جلوی دهنم نگه داشته شد.

** نپرسیدان

رها

ترانه نگاهی بهم انداخت و گفت:



ترانه گفت:

- رها، آروم باش! نترس آیلا رو سالم برم یگردونیم!



چشمام رو باز کردم. باز تو اون اتاقی بودم که قبلا بودم ولی با این تفاوت که دستم بسته نبود!

از روی زمین بلند شدم. بازوم یه تیر وحشتناک کشید. لبم رو گاز گرفتم و چشمام رو روی هم فشار دادم و بازوم رو محکم گرفتم که حس کردم، دستم خیس شد. دستم رو نگاه کردم، خونی بود!



جنگل نف رین شد ه

- اون قل بها رو واسم در نیاوردی که هیچ... دیگه چرا جنگل رو به آتیش م یکشونی ؟

صد ای آشنا از پشت سرم اومد:



- بهبه! ارباب خان!

با تعجب برگشتم که با بچهها روبهرو شدم. حامد اون حرف رو زده بود. ارباب گفت:

- و ای چه عالی! دیگه جمعمون جمعه! انتقام خیلی راحت تر شد! ممنونم ازت!

حامد گفت:

- قابلی نداشت!

ترانه باز وی سالمم رو گرفت و منو کشوند سمت خودشون. با قیاف های مچاله بازوم رو نگاه کرد و گفت:

- رها و مهسا! حواستون به آیلا باشه!

بعد رفت پیش آرسن و حامد. مهسا محکم رها رو چسبیده بود. حالا خوبه ه یچ موجود ترسناک ی الان نبود! همشون

عی ن انسان ای معمولی بودن!

یهو با صحن های که دیدم چشمام گرد شد و از ترس عقب رفتم، حامد دستش رو روی سینه یکی از افراد ارباب گذاشته بود و آرو مآروم قلبش رو در میاوردا!

با این کار حامد جنگ شروع شد. نم یتونستم ساکت و ایستم، س ریع یه چوب کلفت برداشتم. به دردم اهمیت ندادم. اجنهما خیلی خیلی قوی بودن و با سختی و کمک بقیه م یتونستم بزنمشون! رها و مهسا هم بدو بدو اومدن و دست به کار شدن، یکی هولم داد که خواستم بیفتم زمین که یکی گرفتم!

اون آرام بود! با تعجب و ذوق نگاهش کردم. رفت سمت ب قیه. اونا هم با تعجب نگاهش م یکردن. آرام بدون اهم یت به اونها خیلی ساده و راحت نصف اجن ههاروح ریف شد.

فقط یه نفر مونده بود... ارباب!

ارباب به سمت من اومد. خواست هلم بده ت وی دَرِه که جیغی کشیدم. آرام دوید به سمتمون و بازوی ارباب رو گرفت و پاش رو کوبید رو پ ای ارباب که هردوشون افتادن تو دَرِه... جیغی کشیدم.

همه با ناباوری نگاه م یکردن. زدم زیرگ ریه! نشستم روزم ی ن و اشکام تندتند م پریخت!

به دره نگاه کردم. اون به خاطر من مرد! هوا هم عذا دار آرام شد و بارید!

چشمام رو بستم و بارون خیسم کرد. زمزمه کردم:

- اون ب یگناه بود! ...یه بیگناه تنها!

پایان

پایان